

شهری چون آیس

نویل شوت

ترجمه
علی کهربایی

فرهنگ نشر نو
با همکاری نشر آسیم
تهران-۱۳۹۸

چه بسیاران که لحظه لحظه شادمانگیات را دوست می داشتند،
و — راست یا دروغ — زیباییات را می ستودند،
اما تنها یک تن، دوستدار روح زائرانه درونت بود،
و اندوهان چهره دیگرشوندهات را می ستود.

ویلیام باتلر ییتس



جیمز مکفادن (James Macfadden) چهل و هفت ساله، مارس ۱۹۰۵، در حادثه اسب سواری مسابقات سراسری دریفیلد (Driffield) مرد. بخش بزرگی از دارایی او برای پسرش داگلس (Douglas) به جا ماند. در آن هنگام خانواده های مکفادن و دالهاوزی در پرت (Perth) می زیستند و داگلس از دوره مدرسه، دوست جاک دالهاوزی (Jock Dalhousie) بود. جاک که اکنون دیگر مردی شده بود، به عنوان سهام دار جزء مؤسسه حقوقی آون، دالهاوزی و پیترز (Owen, Dalhousie and Peters)، واقع در خیابان چنسری (Chancery)، به لندن رفته بود.

سال هاست که آون، دالهاوزی و پیترز از دنیا رفته اند و من در حال حاضر سهام دار اصلی مؤسسه هستم، اما نام آن را تغییر نداده ام. طبعاً داگلس مکفادن، امور حقوقی خود را به جاک دالهاوزی سپرد و آقای دالهاوزی، تا زمان مرگش در ۱۹۲۸، شخصاً اداره کارهای او را به عهده داشت. پس از تقسیم پرونده های او، نام آقای مکفادن در فهرست موکل های من قرار گرفت، اما تا مدت ها به سبب فشار کارهای دیگر، فراموشش کردم.

تا ۱۹۳۵ کاری که به داگلس مکفادن مربوط باشد، پیش نیامد تا اینکه نامه ای از او دریافت داشتم که از آیر (Ayr) فرستاده و در آن نوشته بود شوهرخواهرش آرتور پاجت (Arthur Paget) در تصادف اتومبیل در مالایا

کشته شده و او می‌خواهد در وصیتنامه‌اش تجدیدنظر کند و سپرده‌ای برای خواهرش جین و دو فرزندش در نظر بگیرد. متأسفانه آن‌قدر از وضعیت این موکل بی‌اطلاع بودم که حتی نمی‌دانستم هنوز ازدواج نکرده است و فرزندی ندارد. در پایان نوشته بود چون وضع جسمی مناسبی ندارد، نمی‌تواند به لندن بیاید و خواسته بود یکی از کارمندان مؤسسه را بفرستیم تا ترتیب کارها را بدهد.

از قضا این جریان با برنامه‌ای که برای خود تنظیم کرده بودم کاملاً همخوانی داشت، چون نامه درست هنگامی به دستم رسید که قصد داشتم برای دو هفته ماهیگیری به خلیج لاک‌شیل (Loch Shiel) در شمال بروم، از این رو به‌او نوشتم که در بازگشت به دیدارش خواهم رفت. سپس پرونده‌اش را ته چمدان گذاشتم تا شب‌ها نگاهی به آن بیندازم. به‌آیر که رسیدم در هتل راه‌آهن اتاقی گرفتم، زیرا در نامه آقای مکفادن اشاره نشده بود که او ترتیب اقامت را خواهد داد. شلوار سفرم را درآوردم و با لباس تیره نیمه‌رسمی برای دیدار موکلم راه افتادم.

زندگی او به‌هیچ‌وجه آن‌طور که انتظار داشتم نبود. من اطلاع چندانی از دارایی موکلم نداشتم. چه‌بسا از بیست هزار پوند بیشتر بود، بنابراین منتظر بودم موکلم را در خانه‌ای با یکی دو خدمتکار بیابم. اما او در اتاق خواب و نشیمن مهمانخانه‌ای کوچک، درست کنار دریا، زندگی می‌کرد. آن‌طور که از ظواهر امر برمی‌آمد، زندگی او بیشتر به زندگی از کارافتاده‌ها می‌مانست. هرچند در آن زمان بیش از پنجاه سال نداشت و ده سال از من جوان‌تر بود، همچون پیرزنی هشتادساله، نحیف می‌نمود و چهره‌ای پژمرده و تیره داشت که در نگاه من هیچ سالم نبود. پنجره‌های اتاق نشیمن بسته و بعد از هوای تازه خلیج و خلنگزار، هوای آن خفه و دم‌کرده بود.

چند مرغ عشق در قفس‌های کنار پنجره بودند و هوای اتاق به‌دلیل بوی این پرنده‌ها بسیار ناخوشایند شده بود. اثاث اتاق، حکایت از آن داشت که موکل من بایستی سال‌های بسیاری را در آن مهمانخانه و در همان اتاق گذرانده باشد.

ضمن بحث دربارهٔ وصیتنامه، چیزهایی پیرامون زندگی خود گفت. مردی بود خوش‌برخورد و از اینکه خود به دیدارش رفته بودم بسیار خوشحال می‌نمود. تحصیل‌کرده به نظر می‌رسید، هرچند به اسکاتلندی غلیظ سخن می‌گفت. ضمن صحبت گفت: «آقای استرون^۱، من زندگی بسیار آرامی دارم - وضع مزاجی‌ام اجازهٔ سفرهای دور و دراز را به من نمی‌دهد. گهگاه که هوا خوب است، از خانه بیرون می‌روم و مدتی رو به دریا می‌نشینم و بعد، مگی - دختر خانم دویل (Doyle)، سرپرست اینجا - با صندلی چرخدار، مرا به اتاقم برمی‌گرداند. آنها خیلی به بنده لطف دارند.»

در مورد وصیتنامه، توضیح داد جز خواهرش جین پاجت، خویشاوند نزدیک دیگری ندارد و سپس افزود: «هرچند امکانش هست پدرم در استرالیا، با کارهایی که می‌توان آنها را بی‌احتیاطی نامید، یکی دو بازمانده از خود به جا گذاشته باشد. نمی‌توانم بگویم چنین چیزی نامحتمل است، گرچه تاکنون هرگز نه به چنین بازمانده‌ای برخورد‌ام و نه مکاتبه‌ای در این باره با کسی داشته‌ام. جین یک‌بار به من گفت که مادرمان در این مورد دل پرخونی داشته. می‌دانید زن‌ها راجع به این چیزها با هم حرف می‌زنند، و پدرم هم که از آن مردان هوسباز بود.»

خواهرش جین در جنگ ۱۹۱۴-۱۹۱۸ افسر سپاه امداد رسانی زنان^۲ بوده و بهار ۱۹۱۷ با کاپیتان پاجت ازدواج کرده بود. آقای مکفادن متفکرانه افزود: «اما این ازدواج چندان هم عادی نبود. خواهرم جین تا زمانی که به ارتش پیوست هرگز پایش را از اسکاتلند بیرون نگذاشته بود و بیشتر زندگی خود را در پرت گذرانده بود. آرتور پاجت یک انگلیسی اهل ساتمپتن^۳ همشیر بود. من از آرتور بدی ندیده‌ام، اما همهٔ ما طبیعتاً فکر می‌کردیم جین با یک اسکاتلندی ازدواج می‌کند. با این همه باید بگویم ازدواجشان از ازدواج‌های دیگر کمتر سعادت‌مندانه نبود.»

۱. Strachan؛ تلفظ این نام در قاموس شرح حال ویستر و تلفظ بی‌بی‌سی، استرون (Stron) آمده است. -م.

۲. W.A.A.C. (Women's Army Auxiliary Corps)

پس از جنگ، آرتور پاجت در یک مزرعه بزرگ کائوچو در مالایا، جایی نزدیک تای پینگ (Taiping) به کار پرداخت و طبیعی است که جین هم با او رفت. از آن زمان به بعد داگلس مکفادن خواهر خود را کمتر دیده بود. جین، یکبار در ۱۹۲۶ و بار دوم در ۱۹۳۲، با استفاده از مرخصی به انگلستان آمده بود. او دو فرزند داشت: پسری به نام داندل (Donald) متولد ۱۹۱۸، و دختری به نام جین (Jean) که در ۱۹۲۱ به دنیا آمده بود. هر دو در ۱۹۳۲ به انگلستان آمدند تا با والدین پاجت زندگی کنند و در ساتمپتن به مدرسه بروند اما مادرشان به مالایا برگشت. موکل من تنها یکبار در ۱۹۳۲، موقعی که جین بچه‌ها را به اسکاتلند آورد آنها را دید.

اکنون، وضعیت از این قرار بود که آرتور پاجت در تصادف اتومبیل، نزدیک ایپو (Ipoh) کشته شده بود. شب هنگام که با اتومبیل از کوالالامپور به خانه برمی‌گشت، به سبب سرعت زیاد از جاده منحرف شده به درختی برخورد کرده بود. به احتمال زیاد پشت فرمان خوابش برده بود. بیوه او جین پاجت در آن زمان در انگلیس اقامت داشت. یکی دو سال قبل از مرگ شوهرش به انگلیس برگشته و خانه کوچکی در باست (Basset) درست نزدیک ساتمپتن گرفته بود که هم بچه‌ها را پیش خود بیاورد و هم به مدرسه آنها نزدیک باشد. البته این فکر معقولی بود اما به نظر من جای تأسف داشت که برادر و خواهر نمی‌توانستند نزدیک هم زندگی کنند. به گمانم موکل من از فاصله‌ای که آن دو را از هم جدا می‌کرد بسیار متأثر بود، زیرا ضمن صحبت چندبار به این مسئله اشاره کرد.

آقای مکفادن قصد داشت در وصیتنامه‌اش تجدیدنظر کند. وصیتنامه فعلی بسیار ساده تنظیم شده بود و او، به موجب آن، همه دارایی خود را به خواهرش جین واگذار می‌کرد. در این مورد گفت: «نمی‌خواهم تغییری در وصیتنامه بدهم. اما لازم است بدانید هنگام تنظیم این وصیتنامه، آرتور پاجت زنده بود و به‌طور طبیعی انتظار داشتم هنگامی که جین وارث من می‌شود، آرتور زنده باشد و خواهرم را در انجام تشریفات اداری راهنمایی کند. من که عمر نوح ندارم.»

به نظر می‌رسید عقیدهٔ راسخ دارد که زن‌ها همگی، موجوداتی بیگانه با امور دنیوی هستند و هرگز نمی‌توانند از دارایی خود مواظبت کنند. آنها را موجوداتی لاقید می‌دانست که هر ماجراجویی می‌تواند به سادگی فریبشان دهد. در نتیجه، هرچند می‌خواست خواهرش همچنان وارث تمامی دارایی او پس از مرگش باشد، اما مایل بود یک صندوق سپردهٔ امانی ایجاد کند که خواهرزاده‌اش داند، که در آن زمان دانش‌آموز مدرسه بود، پس از مرگ مادر تمامی دارایی او را دست‌نخورده به ارث ببرد. بدیهی است انجام این امر به خودی خود با اشکال خاصی روبه‌رو نبود و من همهٔ نکات مثبت و منفی چنین سپرده‌ای را برایش توضیح دادم و در ضمن خاطر نشان کردم بجا خواهد بود، در وصیتنامه، چیزی هم برای خانم دوپل، که این همه سال در خانه‌اش از او پذیرایی کرده بود، در نظر بگیرد، مشروط بر اینکه تا هنگام مرگ همچنان با آنها زندگی کند. این را پذیرفت. بعد گفتم که خویشاوند نزدیکی ندارد و از من خواست متولی منحصر به فرد ترکه شوم و وصایت او را نیز به عهده بگیرم که البته این از جمله وظایفی است که مشاور حقوقی به‌طور معمول به عهده می‌گیرد. در اینجا یادآور شدم که با توجه به سن زیادم، باید متولی دیگری هم برای خود تعیین کند و بنابراین موافقت شد نام آقای لسטר رابینسن (Lester Robinson)، شریک جزء مؤسسه، با همین عنوان در وصیتنامه گنجانده شود. علاوه بر این، موافقت کرد جمله‌ای نیز در مورد حق‌الزحمهٔ ما در باب سپردهٔ امانی در وصیتنامه قید شود.

تنها چیزی که باقی می‌ماند، رفع ابهام برخی نکات برای تهیهٔ متنی بود که در اصطلاح حرفه‌ای به آن وصیتنامهٔ نسبتاً ساده گفته می‌شود. از او پرسیدم در صورتی که هم او و هم خواهرش پیش از آنکه داند به بیست و یک سالگی برسد، فوت کنند، چه اتفاقی خواهد افتاد و بی‌درنگ پیشنهاد کردم در آن صورت وضعیت سپرده خاتمه یابد و داند کلیهٔ دارایی را پس از رسیدن به سن قانونی به ارث ببرد. با این مسئله هم موافقت شد و من آن را در دفترم یادداشت کردم.

بعد گفتم: «فرض کنیم داند پیش از مادر خود فوت کند یا مثلاً داند و مادرش به هر علتی پیش از خود شما بمیرند؛ در این صورت دارایی

شما به فرزند دیگر خواهرتان یعنی جین خواهد رسید. در چنین حالتی، آیا با رسیدن این دختر به سن قانونی، باز هم موافقید که وضعیت سپرده خاتمه یابد؟»

پرسید: «منظورتان این است که وقتی او به بیست و یک سالگی برسد؟»
سرم را به نشانه تأیید تکان دادم و گفتم: «بله، و این درست همان تصمیمی است که ما، در مورد برادرش دانلد به آن رسیدیم.»
سرش را به نشانه نفی تکان داد و گفت: «آقای استرون باید خدمتتان عرض کنم که این تصمیمی خواهد بود در کمال بی احتیاطی، زیرا هیچ خانم جوانی در بیست و یک سالگی صلاحیت اداره اموال خود را ندارد. دختری به این سن، آقای استرون، در بند احساسات زنانه خود است؛ بله قربان، در بند احساسات زنانه است. بنابراین مایلم که وضعیت سپرده تَرَکه، برای مدت بیشتری ادامه یابد. یعنی دست کم تا زمانی که او به چهل سالگی برسد.»

بنا به تجربیات گذشته ام، ناچار باید می پذیرفتم که بیست و یک سالگی، برای اینکه دختری اداره چنین دارایی زیادی را به طور کامل به عهده گیرد، اندکی زود است، اما چهل سالگی دیگر به نظرم خیلی دیر بود. بنابراین نظرم را گفتم که بیست و پنج سالگی سن معقولی خواهد بود و او با اکراه تمام به رقم سی و پنج رضایت داد. کاملاً مشخص بود که نخواهم توانست او را از موضع سرسختانه اش منصرف کنم و چون پیدا بود بسیار خسته و کلافه شده است، من هم این رقم را به عنوان حداکثر زمان برای وضعیت سپرده تَرَکه پذیرفتم. مفهوم این عبارت آن بود که چنانچه این حالت آخر، که وقوعش بسیار بعید می نمود پیش بیاید، سپرده از آن تاریخ، بیست و یک سال ادامه خواهد یافت چرا که جین در ۱۹۲۱ به دنیا آمده بود و آن زمان، ۱۹۳۵ بود. در همین جا کار تمام شد و من آقای مکفادن را ترک کردم و به لندن رفتم تا پیش نویس وصیتنامه را در آنجا تنظیم کنم. پس از تنظیم وصیتنامه، آن را برای امضا برایش فرستادم و دیگر هم او را ندیدم.

قطع ارتباطم با او، بیش از هر چیز تقصیر من بود. سالهای سال عادت کرده بودم در بهار به مرخصی بروم و دو هفته ای را با همسرم در

اسکاتلند و معمولاً در لاکشیل به ماهیگیری بگذرانم. همچون دیگر آدم‌های این دنیا، براین باور خام بودم که این عادت را می‌شود تا ابد ادامه داد و اینکه سال دیگر نیز خواهم توانست سر راه خود از شمال، به موکلم سر بزنم و اگر کاری باشد برایش انجام دهم. اما روزگار، گاهی خلاف انتظار ما می‌گردد. در زمستان ۱۹۳۵، همسرم لوسی مرد. هیچ قصد ندارم در اینجا به این موضوع بپردازم، اما ما بیست و هفت سال با هم زندگی کرده بودیم و بدیهی است که این اتفاق برایم بسیار دردناک بود. دو پسر داشتیم که هر دو در آن موقع، خارج از کشور بودند: هری در یک زیردریایی در پایگاهی در چین خدمت می‌کرد و مارتین در شرکت نفت بصره، و من به هیچ‌روی دل این را نداشتم که دوباره به لاکشیل بازگردم. از آن زمان تا حال هم دیگر هرگز اسکاتلند را ندیده‌ام. در حراجی خود را از شر بیشتر ااث خانه خلاص کردم و خانه‌مان را هم در ویمبلدن (Wimbeldon) فروختم. در چنین مواقعی، انسان باید دست به کاری حسابی بزند و از گذشته ببرد، به‌ویژه آنکه نمی‌شود بر خاکستر خوشبختی بربادرفته، به زندگی ادامه داد.

آپارتمانی در باکینگم گیت (Buckingham Gate)، روبه‌روی اصطبل‌های سلطنتی، درست کنار پارک باشگاهم در پال مال (Pall Mall) گرفتم. آن را با اندک اثاثی که از خانه ویمبلدن باقی مانده بود آراستم و زنی را هم استخدام کردم که هر روز، صبحانه‌ام را تهیه و خانه را تمیز کند و از همین نقطه بازسازی زندگی‌ام را آغاز کردم. طرح آن را هم از تجربه رفقای باشگاه از بر بودم: صبحانه در آپارتمان. پیاده‌روی از توی پارک و خیابان کنار رودخانه به سمت دفترم در خیابان چنسری. کار تمام روز با ناهاری ساده پشت میز. ساعت شش، حرکت به سمت باشگاه و مطالعه نشریات دوره‌ای، وراجی، شام و پس از آن یک دست بازی بریج. این دور زندگی یکنواختی بود که من در بهار ۱۹۳۶ در مدار آن قرار گرفتم و هنوز هم ادامه می‌دهم.

به هر صورت همه این چیزها نام داگلس مکفادن را از ذهنم بیرون رانده بود. از آنجا که بیش از نیمی از ذهنم حول مسائل شخصی خودم دور می‌زد، طبعاً فقط به موکل‌هایی می‌پرداختم که برای کاری فوری،

به دفتر مراجعه می‌کردند. کمی بعد هم مسئله جدیدی تمام وقت، مرا به خود مشغول کرد. کاملاً مشخص بود جنگی در راه است و عده‌ای از ما که برای خدمت فعال نظامی زیادی پیر بودیم، در باشگاه علاقه فراوانی به اقدامات احتیاطی در برابر حملات هوایی پیدا کردیم. خلاصه کلام اینکه چیزی به نام دفاع غیرنظامی، هشت سال تمام، همه اوقات فراغت مرا به خود اختصاص داد. به عنوان سرپرست، در همه یورش‌های هوایی لندن و در سرتاسر سال‌های طولانی و دیرگذر جنگ، در بخش خود در وست‌مینستر (Westminster) انجام وظیفه می‌کردم. همه اعضای مؤسسه به خدمت رفته بودند و من، می‌بایستی تقریباً یک‌تنه به تمام کارهای دفتر می‌پرداختم. در آن سال‌ها، حتی یک روز تعطیل نداشتیم و بی‌اغراق می‌توانم بگویم هیچ شبی بیش از پنج ساعت نمی‌خوابیدم. سرانجام در ۱۹۴۵، صلح که از راه رسید، موهای سپید و سری لرزان داشتم و با اینکه در سال‌های بعد به مراتب بهبود پیدا کردم، اما دیگر تردیدی نبود که به صف سالخوردگان پیوسته‌ام.

در یک بعدازظهر ژانویه ۱۹۴۸، تلگرامی به این شرح از آیر به دستم رسید:

با کمال تأسف شب گذشته داگلس مکفادن درگذشت.
 لطفاً دستورات لازم را برای تدفین اطلاع دهید.
 دوایل — مهمانخانه بال‌مورال (Balmoral)، آیر

متأسفانه باید اعتراف کنم برای به‌یاد آوردن نام مکفادن در لابه‌لای خاطرات سال‌های جنگ ناگزیر به جست‌وجو پرداختم و بعد برای اینکه حافظه‌ام را یاری دهم، ناچار شدم به پرونده و وصیتنامه مراجعه کنم تا بدانم سیزده سال پیش چه اتفاقی افتاده بود. اینکه در آیر کسی نبود تشریفات تدفین را عهده‌دار شود، اندکی غریب می‌نمود.

بی‌درنگ از تلفنخانه با آیر تماس گرفتم و اندکی بعد با خانم دوایل صحبت کردم. ارتباط بسیار ضعیف بود اما به هر ترتیب متوجه شدم که او خویشاوندی را سراغ ندارد. ظاهراً از مدت‌ها پیش کسی به دیدن

آقای مکفادن نرفته بود. واضح بود که بایستی خود به محل عزیمت می‌کردم یا کسی را به آنجا می‌فرستادم. از آنجا که برای یکی دو روز بعد قرار خاصی نداشتم و موضوع هم تا حدی مشکل به نظر می‌رسید، پس از صحبت کوتاهی با شریک خود لستر رابینسن که به تازگی با درجهٔ سرتیپی از جنگ بازگشته بود، روی میز را مرتب کردم و همان شب پس از شام، با قطار خواب، عازم گلاسکو شدم. صبح روز بعد، با قطاری عادی به سمت آیر حرکت کردم.

به مهمانخانهٔ بالمورال که رسیدم، صاحب مهمانخانه و همسرش را در لباس عزا و آشکارا غمزده یافتم. آنها بسیار به مهمان عجیب خود دل بسته بودند و به احتمال فراوان، مراقبت‌های آنان بود که باعث شده بود مکفادن آن قدر زنده بماند. علت مرگ چندان پیچیده نبود؛ با دکترش گفت‌وگو کردم و شرح بیماری‌اش را از او شنیدم. دکتر، به دلیل نزدیکی خانه‌اش، در واپسین دم موکلم کنارش بوده و گواهی فوت را هم صادر و امضا کرده بود. برای تأیید هویت، نگاهی کوتاه به مرده انداختم و به انجام بقیهٔ تشریفات فوت پرداختم. همه چیز روبه‌راه بود جز اینکه خویشاوندی در آنجا حضور نداشت.

آقای دوویل در این مورد اظهار داشت: «تردید دارم که اصلاً خویشاوندی داشته باشد. تا مدت‌ها قبل، خواهرش هزارچندی برایش نامه می‌نوشت و فکر می‌کنم در ۱۹۳۸ یک‌بار به دیدنش آمد. این خانم در ساتمپتن زندگی می‌کرد. اما آقای مکفادن در دو سال گذشته، به جز یکی دو صورت‌حساب، هیچ نامه‌ای دریافت نکرده است.»

همسرش اضافه کرد: «حتماً خواهرش فوت کرده است، یادت نمی‌آید که خودش اواخر جنگ این را به ما گفت؟»

آقای دوویل گفت: «باور کنید نمی‌دانم، آخر آن زمان چیزهای جورواجور زیاد اتفاق می‌افتاد. شاید هم واقعاً خواهرش مرده باشد.»

مراسم خاکسپاری، خواه با حضور وابستگان خواه بدون آنان، به هر رو باید انجام می‌شد و من آن روز، بعد از ظهر ترتیب این کار را دادم. از آن کار که فارغ شدم، به مهمانخانه برگشتم تا نگاهی به میزش بیندازم. یکی دو مورد از ارقام ثبت شده در دفتر حساب‌هایش و نیز ارقام موجود

در ته‌چک‌ها، باعث شد حواسم را بیشتر جمع کنم. بی‌تردید فردا در اولین فرصت می‌باید با رئیس بانک ملاقات کنم. نامه‌ای هم به تاریخ ۱۹۴۱ از خواهرش در مورد اجاره‌اش خانه‌اش یافتم. طبعاً این نامه، در مورد مرگ او -البته اگر فوت کرده بود- چیزی را روشن نمی‌کرد اما حاوی خبرهای مهمی درباره‌ی فرزندانش بود. هر دوی آنها در آن هنگام در مالایا به‌سر می‌بردند. پسرش دانلد که در آن موقع باید بیست‌وسه‌سالگی می‌داشت، در مزرعه‌ی کائوچویی نزدیک کوالا سلانگور (Kuala Selangor) کار می‌کرد و خواهرش جین زمستان ۱۹۳۹ نزد او رفته و در کوالالامپور به‌کار دفتری مشغول شده بود.

ساعت پنج بعدازظهر از اتاق تنگ تلفن مهمانخانه با دفترم در لندن تماس گرفتم و با شریکم صحبت کردم. گفتم: «دیدی لستر، نگفتم در این پرونده، در مورد خویشاوندان متوفی با مشکلاتی روبه‌رو خواهیم شد؟ متأسفانه باید بگویم حسابی گیج شده‌ام. قرار گذاشته‌ایم مراسم تشییع، پس فردا، ساعت دو در گورستان سنت انوک^۱ انجام شود. تنها خویشاوندی که می‌شناسم، در ساتمپتن زندگی می‌کند یا در آنجا زندگی می‌کرده است. خواهر متوفی یعنی همسر آرتور پاجت در ۱۹۴۱ در شماره ۱۷ خیابان سنت رونانس (St. Ronance) باست زندگی می‌کرده است که باید جایی نزدیک ساتمپتن باشد. آن دور و بر باید بستگان دیگری از خانواده‌ی پاجت یعنی پدر و مادر آرتور پاجت بوده باشند. همسر آرتور پاجت، خواهر متوفی است که اسم کوچکش جین بوده است. این خانم دو فرزند به نام‌های دانلد و جین پاجت داشته است ولی هر دوی آنها در ۱۹۴۱ در مالایا بوده‌اند و خدا می‌داند چه به سرشان آمده است. حالا لازم نیست وقت زیادی برای پیدا کردن این دو صرف کنیم، اما از تو می‌خواهم با هریس تماس بگیری که هر کاری می‌تواند برای یافتن پاجت‌های ساتمپتن انجام دهد و جریان تشییع را به اطلاع آنها برساند. کافی است راهنمای تلفن را بردارد و با هر پاجتی که می‌تواند در ساتمپتن پیدا کند یک‌به‌یک تماس بگیرد. تصور نمی‌کنم تعدادشان زیاد باشد.»

۱. St. Enoch؛ انوک (خنوخ، پدر متوشالچ). -م.

لستر صبح روز بعد، درست بعد از بازگشتم از بانک، با من تماس گرفت و گفت: «نوئل، متأسفانه باید بگویم چیز دندانگیری برای پیدا نکرده‌ام. هرچند یک چیز را فهمیده‌ام و آن اینکه خانم پاجت در ۱۹۴۲ مرده است و به این ترتیب خودبه‌خود از دور خارج می‌شود. در حمله‌ای هوایی که به پناهگاهی رفته بود، به‌علت ابتلا به ذات‌الریه می‌میرد و هریس این جریان را از بیمارستان محل دریافت کرده است. و اما در مورد سایر پاجت‌ها باید به‌عرض برسانم در راهنمای تلفن هفت نفر با این نام هستند که ما به‌همگی آنها زنگ زده‌ایم و هیچ‌یک از آنها ارتباطی با خانوادهٔ مورد نظر تو ندارند. اما یکی از آنها به نام خانم یوستیس پاجت (Eustace Paget)، گمان می‌کند خانواده‌ای که تو دنبالشان هستی باید خانوادهٔ ادوارد پاجت باشند که پس از اولین یورش هوایی ساتپتن به ویلز شمالی نقل مکان کرده‌اند.»

از او پرسیدم: «این خانم هیچ اطلاعی نداشت که در کجای ویلز شمالی می‌شود دنبالشان گشت؟»

لستر گفت: «به‌هیچ‌وجه. بنابراین تصور می‌کنم تنها کاری که می‌توانی بکنی این است که خودت ترتیب مراسم خاکسپاری را بدهی.»
جواب دادم: «گمان نمی‌کنم راه دیگری داشته باشم، اما لطفاً به هریس بگو دست از جست‌وجو بردارد زیرا گذشته از مراسم تدفین، به هر صورت باید وراثت را پیدا کنیم. من درست قبل از تلفن تو از بانک برگشتم و باید به‌اطلاعت برسانم که مبلغ دارایی هنگفت است و همان‌طور که می‌دانی ما متولیان این دارایی هستیم.»

بقیهٔ آن روز به‌بسته‌بندی اموال، نامه‌ها و اسناد متوفی پرداختم تا برای انتقال به دفترم آماده باشند. در آن هنگام به‌علت خرابی‌های ناشی از جنگ، وسایل خانه در بازار کم بود و بنابراین اثاث موجود را در دو اتاق انبار کردم تا در صورت نیاز، وراثت آنها را مورد استفاده قرار دهند. لباس‌ها را هم به آقای دوایل دادم تا به‌نیازمندان آیر بدهد. فقط دو مرغ عشق باقی مانده بود که آنها را به خانوادهٔ دوایل دادم، بخصوص که کاملاً معلوم بود به آنها دلبستگی پیدا کرده‌اند. صبح روز بعد بار دیگر با مدیر بانک صحبتی داشتم و تلفنی در قطار پُست شب لندن، جای خوابی

برای خود ذخیره کردم و سرانجام، بعدازظهر آن روز داگلس مکفادن را به خاک سپردیم.

در آن بعدازظهر ژانویه، گورستان بسیار سرد و تیره و غم‌انگیز بود. تنها عزاداران حاضر، خانوادهٔ دوپل، یعنی پدر، مادر و دختر بودند، به‌اضافهٔ خود من، و به‌یاد می‌آورم که فکر می‌کردم عجیب است که هر یک از ما، دربارهٔ کسی که او را به خاک می‌سپردیم، چقدر کم می‌دانستیم. آن روز، احترام فراوانی نسبت به خانوادهٔ دوپل احساس کردم. وقتی به آنها اطلاع دادم که آقای مکفادن ارث مختصری برایشان گذاشته، کلی خجالت‌زده شدند و با حالتی که به‌هیچ‌روی تصنعی نمی‌نمود، از پذیرفتنش امتناع کردند. آنها معتقد بودند در همهٔ این سال‌ها پول کافی برای دو اتاق و نیز برای هزینهٔ نگهداری او دریافت کرده‌اند و اگر کار اضافی برایش انجام داده‌اند فقط به این دلیل بوده که او را دوست می‌داشته‌اند. در آن بعدازظهر تلخ ژانویه، کنار قبر، این احساس که او در واپسین لحظات، دوستانی داشته، برای خود چیزی به حساب می‌آمد.

مراسم خاکسپاری به‌همین سادگی تمام شد و پس از آن، همراه خانوادهٔ دوپل به مهمانخانه برگشتم و با آنان در اتاق نشیمن کنار آشپزخانه چای خوردیم و گپ زدیم. پس از چای به سمت گلاسکو راه افتادم و با قطار شب عازم لندن شدم، درحالی‌که دو چمدان بزرگ پر از کاغذها و اشیای شخصی داگلس مکفادن را با خود به لندن می‌بردم تا اگر برای پیدا کردن وارث با دردسری روبه‌رو شدیم، با فراغت به بررسی آنها بپردازم و بعد هم آنها را به‌عنوان بخشی از ماترک متوفی به‌ورثه تسلیم کنم.

برای یافتن وارث در عمل با دشواری چندانی روبه‌رو نشدیم. هریس جوان در مدت یک هفته، سرنخ قضیه را به‌دست آورد و کمی بعد، نامه‌ای از دوشیزه آگاتا پاجت نامی که مدیرهٔ مدرسهٔ دخترانه‌ای در کالوین بی (Colwyn Bay) بود دریافت کردیم. دوشیزه آگاتا، خواهر همان آرتور پاجتی بود که در تصادف اتومبیل مالایا کشته شده بود و هم او تأیید کرد که همسر آرتور، به‌نام جین در ۱۹۴۲ در ساتمپتن درگذشته

است و به این اطلاعات خبر تازه‌ای را هم اضافه کرد که عبارت بود از فوت داندل، پسر جین پاجت. از قرار این پسر در مالایا زندانی جنگی بود و همان‌جا در اسارت مرده بود. اما برادرزاده دیگرش جین، زنده بود و در لندن به سر می‌برد. متأسفانه مدیره مدرسه، جایش را نمی‌دانست زیرا نشانی ثابتی نداشت و مرتب هم جا عوض می‌کرد و او نامه‌هایش را به نشانی شرکتی که برادرزاده‌اش در آن کار می‌کرد می‌فرستاد. او کارمند مؤسسه پک و لوی با مسئولیت محدود^۱ به نشانی هاید، پرویل (Perivale)، در شمال غرب لندن بود.

این نامه با پست صبح به دستم رسید. بقیه نامه‌ها را کنار زد و نامه را خواندم. آنگاه از منشی خواستم پرونده مکفادن را بیاورد و وصیتنامه را دیگر بار از اول تا به آخر، مرور کردم و نگاهی هم به اوراق دیگر و همچنین یادداشت‌های خودم در مورد دارایی متوفی انداختم. سرانجام کتاب راهنمای تلفن را برداشتم تا از روی اسم مؤسسه پک و لوی به نوع فعالیت آن پی ببرم.

اندکی بعد، از پشت میز برخاستم و مدتی از پنجره به خیابان خاکستری و مه‌گرفته ژانویه لندن خیره شدم. من عادت دارم قبل از اینکه عجلوانه دست به کاری بزنم، کمی درباره‌اش فکر کنم. بعد برگشتم و وارد دفتر رابینسن شدم. او مطلبی به منشی خود دیکته می‌کرد و من کنار بخاری به گرم کردن دست‌هایم ایستادم تا اینکه کارش تمام شد و دخترک منشی هم اتاق را ترک کرد.

گفتم: «سرانجام وارث مکفادن را پیدا کردم. باید این را به هریس اطلاع دهم.»

لستر پرسید: «که این‌طور. پس پسرک را پیدا کردی؟»

پاسخ دادم: «خیر، دخترک را پیدا کرده‌ام. پسرک مرده است.»

با خنده گفت: «چه بد شد. مفهومش این است که ما تا سی و

پنج‌سالگی این خانم، متولیان دارایی خواهیم بود. این‌طور نیست؟» و من سرم را به تصدیق فرود آوردم.

«الآن این خانم چندساله است؟»
حساب کردم: «باید بیست و شش هفت سالی داشته باشد.»
«آن قدر بزرگ هست که بتواند کلی در دسر برایمان درست کند.»
«می دانم.»
«خوب، این خانم کجاست؟ چه می کند؟»
«کارمند یا ماشین نویس مؤسسه سازنده کیف دستی در پریویل است.»
«می خواهم هم اکنون نامه ای به او بنویسم.»
با لبخند گفت: «فرشته سعادت؟»
پاسخ دادم: «همین طور است.»
به اتاقم برگشتم و مدتی برای تنظیم نامه ای که باید می نوشتم، افکارم را جمع و جور کردم و سرانجام این طور نوشتم:

خانم عزیز

با نهایت تأسف ناچاریم درگذشت آقای داگلس مکفادن را در بیست و یکم ژانویه در آیر به اطلاعاتن برسانیم. ما به عنوان وصی نامبرده، تاکنون برای یافتن افراد ذی نفع با مشکلاتی روبه رو بوده ایم اما چنانچه شما فرزند جین (با نام خانوادگی پدری مکفادن) و آرتور پاجت هستید که پیش از این ساکن ساتمپتن و مالایا بوده اند، محتملاً می توان شما را صاحب سهمی در ماترک تلقی کرد.

بدین وسیله تقاضا دارد برای تعیین قرار ملاقات در وقت مناسب، جهت مذاکره مشروح در مورد مسئله فوق الذکر، تلفنی با ما تماس بگیرید. لازم است در تأیید هویتتان مدارک مستندی از قبیل گواهی تولد، شناسنامه یا هر سند دیگری که ممکن است در اختیارتان باشد، همراه داشته باشید.

ارادتمند شما، از طرف مؤسسه آون،
دالهاوزی و پیترز - ن. ه. استرون

روز بعد تلفن کرد. صدایش بسیار دلنشین و شبیه منشی های دوره دیده بود. گفت: «آقای استرون، من دوشیزه جین پاجت هستم و

نامه مورخ بیست و نهم شما را دریافت کرده‌ام. می‌خواستم بدانم — آیا شما صبح شنبه هم کار می‌کنید؟ من کارمندم و بنابراین شنبه بهترین فرصت برای من خواهد بود.»

پاسخ دادم: «بله خانم، ما صبح شنبه هم کار می‌کنیم. ممکن است بفرمایید چه ساعتی برای شما مناسب است؟»

«ده و نیم چطور است؟»

قرار را در دفترم یادداشت کردم و گفتم: «اشکالی ندارد. آیا گواهی تولد دم دستتان هست؟»

«بله، هست و علاوه بر آن اگر کمکی باشد، سند ازدواج مادرم هم هست.»

گفتم: «بله، حتماً. لطفاً آن را هم بیاورید. بسیار خوب، دوشیزه پاجت، شنبه منتظر شما خواهیم بود. بگویید با آقای نوئل استرون کار دارید. من در اینجا عضو ارشدم.»

شنبه درست سر ساعت ده و نیم، او را به دفترم راهنمایی کردند. خانم یا دختری بود با قد متوسط و موهای تیره. بی‌آنکه توی چشم بزند، خوش‌سیما بود. هاله‌ای از آرامش پیرامونش موج می‌زد که به‌سختی می‌توانم توصیفش کنم، جز اینکه دارای متانتی بود که در زنان اسکاتلندی بسیار دیده می‌شود. کت و دامنی به‌رنگ آبی سیر بر تن داشت. برخاستم و با او دست دادم و برایش یک صندلی، روبه‌روی میزم گذاشتم و سپس نشستم. از قبل اوراق و مدارک لازم را هم آماده کرده بودم.

«بسیار خوب، دوشیزه پاجت. نشانی‌تان را از عمه‌تان گرفتم. از دوشیزه آگاتا پاجت، ساکن کالوین‌بی. تصور می‌کنم ایشان عمه شما باشند.»

سرش را خم کرد و گفت: «عمه‌اگی نامه‌ای به‌من نوشت و خبر داد که نامه‌ای از شما به‌دستش رسیده است. بله، درست است. ایشان عمه من هستند.»

«و تصور من این است که شما، دختر آرتور و جین پاجت هستید که ساکن ساتمپتن و هم‌چنین مالایا بوده‌اند؟»

تأیید کرد: «همین‌طور است. گواهی تولد خود و مادرم، و همچنین سند ازدواج او را آورده‌ام.» و سپس اوراق را، با کارت شناسایی‌اش از کیف بیرون آورد و روی میز گذاشت.

اوراق را گشودم و یک‌به‌یک بررسی کردم. تردیدی نبود. همان بود که دنبالش می‌گشتم. به پشتی صندلی تکیه دادم و عینکم را برداشتم. بعد گفتم: «دوشیزه پاجت، لطفاً بفرمایید آیا شما هرگز دایی خود، آقای داگلس مکفادن را که اخیراً فوت کردند، دیده بودید؟»

کمی فکر کرد و سپس به‌لحنی صادقانه گفت: «مدت‌هاست به این مسئله فکر می‌کنم. راستش را بخواهید نمی‌توانم با اطمینان بگویم که او را دیده‌ام، اما فکر می‌کنم او باید همان کسی باشد که مادرم مدت‌ها پیش، وقتی ده سال بیشتر نداشتم، مرا برای دیدنش به اسکاتلند برد. ما همگی به آنجا رفته بودیم، یعنی من، مادر و دانلد. آنچه به یاد می‌آورم، پیرمردی است در اتاقی خفه و بدبو، با پرنده‌های زیادی در قفس. تصور می‌کنم هم او باید دایی داگلس باشد، اما خیلی هم مطمئن نیستم.» این تصویر با آنچه موکل من از دیدار خواهرش، همراه با فرزندانش در ۱۹۳۲ تعریف کرده بود، کاملاً همخوانی داشت. این دختر باید در آن موقع یازده‌ساله بوده باشد.

پرسیدم: «دوشیزه پاجت، ممکن است از دانلد برایم تعریف کنید؟ هنوز زنده است؟»

سرش را تکان داد: «۱۹۴۳، در اسارت مرد. پس از تسلیم ما در سنگاپور، ژاپنی‌ها او را دستگیر کردند و به راه‌آهن فرستادند.» با تعجب پرسیدم: «راه‌آهن؟»

خونسرد نگاهم کرد. در نگاهش نوعی گذشت نسبت به بی‌اطلاعی کسانی که در آن هنگام در انگلیس مانده بودند، خواندم: «منظور، راه‌آهنی است که ژاپنی‌ها با کار کارگران آسیایی و اسیران جنگی بین سیام و برمه ساختند. در برابر هر تراورس که در این مسیر سیصد کیلومتری کار گذاشته شد، یک تن جان باخت و برادرم دانلد هم یکی از آنها بود.»

سکوت کوتاهی بر اتاق چیره شد. سرانجام گفتم: «واقعاً متأسفم. چیزی هست که با عرض معذرت باید از شما بپرسم. آیا گواهی فوتی برای برادرتان صادر شده است؟»

با تعجب نگاهم کرد و گفت: «تصور نمی‌کنم.»
به پستی صندلی تکیه دادم و وصیتنامهٔ مکفادن را بیرون آوردم و گفتم: «دوشیزه پاجت، این وصیتنامهٔ آقای داگلس مکفادن است که نسخه‌ای از آن را به شما خواهم داد. اما گمان می‌کنم پیش از هر چیز، بهتر باشد مضمون آن را به زبان ساده و غیر حقوقی برایتان توضیح دهم. دایی شما جز مبلغ مختصری که برای دیگران وصیت کرده است، همهٔ آنچه از دارایی ایشان باقی می‌ماند، به صورت سپرده برای برادرتان دانلد به‌ارث گذاشته است. شرایط این سپرده به این ترتیب است: مادرتان قرار بود تا زمان مرگش از درآمد حاصل از سپرده استفاده کند. در صورتی که او قبل از رسیدن برادرتان به سن قانونی فوت می‌کرد، این سپرده تا بیست و یک سالگی برادرتان ادامه می‌یافت و در آن هنگام و قتش تمام می‌شد و همهٔ دارایی یکجا به دانلد می‌رسید. در صورتی که برادر شما قبل از این انتقال فوت می‌کرد، پس از مرگ مادرتان، شما وارث کل ماترک می‌شدید. اما در این صورت، سپرده تا ۱۹۵۶ که شما به سی و پنج سالگی برسید، ادامه خواهد یافت. با این توضیحات، تصدیق می‌فرمایید که اخذ گواهی فوت برادرتان تا چه حد ضرورت دارد؟»

کمی درنگ کرد و سپس گفت: «آقای استرون، متأسفانه من بسیار کُند ذهنم. این طور که فهمیده‌ام شما برای اثبات مرگ دانلد، مدرکی لازم دارید. منظورتان این است که من با ارائهٔ چنین مدرکی وارث کل دارایی دایی داگلس خواهم بود؟»

جواب دادم: «به‌طور کلی بله. شما تا ۱۹۵۶ تنها می‌توانید از درآمد حاصل از دارایی استفاده کنید، اما پس از آن تاریخ، تمام سرمایه مال شماست و با آن هر کار که دلتان بخواهد می‌توانید بکنید.»

«ممکن است بفرمایید مبلغ ارث چقدر است؟»
تکه کاغذی از میان اسناد مقابلم برداشتم و برای آخرین وارسی به ارقام آن خیره شدم. سپس گفتم: «پس از کسر عوارض فوت و مالیات

بر ارث، باقیمانده دارایی براساس قیمت‌های روز، چیزی حدود پنجاه‌وسه هزار پوند استرلینگ خواهد بود. اما دوشیزه پاجت، باید تصریح کنم این رقم براساس قیمت روز است و نباید تصور کنید در ۱۹۵۶ چنین مبلغی را به‌ارث خواهید برد. همان‌طور که می‌دانید، سقوط ارزش سهام، حتی بر سپرده‌های امانی نیز اثر می‌گذارد.»

به من خیره شد و پرسید: «پنجاه‌وسه هزار پوند؟»

سرم را به تأیید تکان دادم: «باید چیزی در همین حدود باشد.»
«آقای استرون، ممکن است بفرمایید درآمد این مقدار سرمایه در سال چقدر خواهد بود؟»

مجدداً به ارقام ثبت‌شده بر کاغذی که مقابلم بود خیره شدم: «در حال حاضر با سرمایه‌گذاری در سهام سپرده‌های امانی، حدود ۱۵۵۰ پوند در سال درآمد ناخالص آن است. پس از کسر مالیات بر درآمد، در سال، نهصد پوند برای خرج کردن خواهید داشت.»

«عجب» و سکوتی سنگین اتاق را فراگرفت. مدتی نگاهش را به میز مقابلش دوخت. بعد سرش را به سمت من گرفت و لبخند زد: «آقای استرون، کمی طول می‌کشد تا آدم به این مسئله عادت کند. منظرم این است که من همواره مجبور بوده‌ام برای امرار معاشم کار کنم و هیچ‌گاه به فکر نمی‌رسید که جز این، کار دیگری می‌شود کرد؛ مگر اینکه ازدواج کنم که آن هم یک‌جور کار کردن است. اما حالا مفهوم وضعیت جدید این است که دیگر لازم نیست کار کنم — مگر اینکه دلم بخواهد.»
با این جمله آخر، لب مطلب را بیان کرده بود. پاسخ دادم: «دقیقاً

همین‌طور است که می‌فرمایید. مگر اینکه خودتان بخواهید.»

«نمی‌دانم اگر سر کار نروم چه باید بکنم. هیچ‌گاه، جور دیگری زندگی نکرده‌ام.»

«در این صورت، همچنان به کار خود ادامه دهید.»

خندید و گفت: «فکر می‌کنم این تنها کاری است که می‌شود کرد.»
به پستی صندلی تکیه دادم و گفتم: «دوشیزه پاجت، من دیگر پیرم و در زندگی مرتکب اشتباهات فراوانی هم شده‌ام. اما از این همه، یک چیز آموخته‌ام و آن اینکه هرگز کاری را با عجله زیاد انجام ندهم. تصور